



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۶

صد دهل می‌زنند در دل ما
بانگ آن بشنویم ما فردا

پنبه در گوش و موی در چشمست
غم فردا و وسوسه سودا

آتش عشق زن در این پنبه
همچو حلاج و همچو اهل صفا

آتش و پنبه را چه می‌داری
این دو ضدند و ضد نکرد بقا

چون ملاقات عشق نزدیکست
خوش لقا شو برای روز لقا

مرگ ما شادی و ملاقاتست
گر تو را ماتمست رو زین جا

چونک زندان ماست این دنیا
عیش باشد خراب زندان‌ها

آنک زندان او چنین خوش بود
چون بود مجلس جهان آرا

تو وفا را مجو در این زندان
که در این جا وفا نکرد وفا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱

سایه نوری تو و ما جمله جهان سایه تو
نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا

گاه بود پهلوی او گاه شود محو در او
پهلوی او هست خدا محو در او هست لقا

سایه زده دست طلب سخت در آن نور عجب
تا چو بکاهد بکشد نور خدایش به خدا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۲۸۹

آنچنان کز نیست در هست آمدی
هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند
لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند

هوش را بگذار وانگه هوشدار
گوش را بر بند وانگه گوشدار

نه نگویم زانک خامی تو هنوز
در بهاری تو ندیدستی تموز

این جهان همچون درختست ای کرام
ما برو چون میوههای نیمخام

سخت گیرد خامها مر شاخ را
زانک در خامی نشاید کاخ را

چون بیخت و گشت شیرین لب‌گزان
سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی ملک جهان

سخت‌گیری و تعصب خامی است
تا جنینی کار خون‌آشامی است

چیز دیگر ماند اما گفتنش
با تو روح القدس گوید بی منش

نه تو گویی هم بگوش خویشتن
نه من ونه غیرمن ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی
تو ز پیش خود به پیش خود شوی

بشنوی از خویش و پنداری فلان
با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
 بلک گردونی و دریای عمیق

آن تو زفتت که آن نهصدتوست
 قلزمست و غرقه گاه صدتوست

خود چه جای حد بیداریست و خواب
 دم مزن والله اعلم بالصواب

دم مزن تا بشنوی از دم ز نان
 آنچه نامد در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب
 آنچه نامد در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح
 آشنا بگذار در کشتی نوح

همچو کنعان کشنا می کرد او
 که نخواهم کشتی نوح عدو

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۵۶۵

گفت هان ای سخرگان گفت و گو
وعظ و گفتار زبان و گوش جو

پنبه اندر گوش حس دون کنید
بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبه آن گوش سر گوش سرست
تا نگرده این کر آن باطن کرست

بی حس و بی گوش و بی فکر شوید
تا خطاب ارجعی را بشنوید

تا به گفت و گوی بیداری دری
تو زگفت خواب بویی کی بری

سیر بیرونیست قول و فعل ما
سیر باطن هست بالای سما

حس خشکی دید کز خشکی بزاد
عیسی جان پای بر دریا نهاد

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد
سیر جان پا در دل دریا نهاد

چونک عمر اندر ره خشکی گذشت
گاه کوه و گاه دریا گاه دشت

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت
موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست
موج آبی محو و سکرست و فناست

تا درین سکری از آن سکری تو دور
تا ازین مستی از آن جامی نفور

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار
مدتی خاموش خو کن هوشدار